

جرج خروسه گفت، «پس از کی میخواد بذاره که اسبارو نعل کنی؟» جرج سر این موضوع پبله کرده بود، گویی میخواست پسر آهنگرش را ناراحت کند. اما تام خندید. «نمیدونم بابا، اما فکر می کنم وختی بیینه بدون کمک اون میتونم، اجازه بده. همونطور که شما گفتین چند دفه لگد خوردم. راستش بعضیهاشون که حسابی چموشن، فقط که لگد نمیندازن. اگه آدم نیاد، یه تیکه گوشت آدمو میکنن.»  
خواهرسارا پرسید، «پسر جون، سفیدام میان کارگاه آهنگره؟»  
«آره خانوم، خیلیاشون، روزی نیست که دست کم ده نفر بلکه بیشتر نیان و وختی منتظر واستادن که آقای ایزایا کارشونو راه بندازه، با هم حرف نزنن.»  
«خب، تو حرفاشون چی شنفتی که ما نشنفته باشیم. ما که اینجا حبسیم و از هیچ جا خبر نداریم.»

تام لحظه ای فکر کرد، سعی کرد به یاد بیاورد که آقای ایزایا و اما خانم چه خبری را که اخیراً از حرفهای سفیداشنیده بودند از همه مهمتر می دانستند. «یه چیزی بود که بش میگفتن تل گراف، میگفتن یه اربابی تو واشنگتن دی سی نشسته که اسمش ارباب مورسه، و تونسته از همونجا با یه ارباب دیگه تو بالتیمور حرف بزنه. میگن گفته، «خدا چی مقدر کرده؟» من که هنوز نفهمیدم منظورشون چیه؟»  
همه سرها دور میز شام بسوی ماتیلدا برگشت که کارشناس انجیل آنها بود. اما مثل این بود که او هم گیج شده است. «من راستش، مطمئن نیستم. اما انکار هیشوخت همچی چیزی تو انجیل نخوندم.»

تام گفت، «مامان مٹ اینکه این کاری به انجیل نداره، فقط از راه هوا با همدیگه یه حرفی زدن.»  
آنوقت پرسید که آیا هیچکدامشان شنیده اند که چند ماه پیش پرزیدنت پولک در شهر نشویل ایالت تنسی اسهال گرفته و مرده است و پرزیدنت زاخاری تیلور جانشین او شده است یا نه.

جرج خروسه گفت، «اینو که همه میدونن!»  
خواهرسارا تند و تیز گفت، «خب، تو که اینهمه چیز میدونی چرا هیشوخت به گوش، نرسوندی!»  
تام گفت، «سفیدا، مخصوصاً جووناشون دارن آوازایی میخونن که مثلاً از آوازای ماست. اما این آواز رو یه اربابی به اسم ارباب استیفن فاستر نوشته.» تام آن مقدار کمی را که از آوازهای «جرج سیاهه پیر»، «کنتاکی، خونه قدیمی من» و «ارباب در زمین سرد واستاده» از بر بود، خواند.

مادر بزرگ کیزی گفت، «خب، شبیه آوازای کا کاسیاه که هس.»  
تام گفت، «آقای ایزایا میگه ارباب فاستر از کوچیکی خیلی آواز خوندن کا کاسیاه رو تو کلیساه و کنار کشتیهای بخار و باراندازا شنفته و گوشش از

اینجور آوازا پُره.»

ماتیلدا گفت، «که اینطور. اما هیچ نشنفتی که کا کاسیاها کاری کرده باشن؟»  
تام گفت، «چرا خانوم.» و تعریف کرد که سیاهان آزاد که برای آقای ایزایا  
کار می‌آوردند در باره سیاهان مشهوری در شمال حرف می‌زدند که علیه بردگی  
مبارزه می‌کنند، به سفر می‌روند و برای سیاهها و سفیدها نطقهایی می‌کنند که آنها را  
به گریه می‌اندازد یا به هورا کشیدن وامی‌دارد و داستان زندگی خود را حکایت می‌کنند  
که چگونه زمانی برده بوده‌اند و سرانجام توانسته‌اند فرار کنند و به آزادی برسند.  
تام گفت «یکی هسش مثل اینکه اسمش فردریک داگلاس، میگن تو مریلند، از  
بچگی برده بوده، و خودش پیش خودش خواندن و نوشتن یاد گرفته و انقله کار کرده  
و پول رویهم گذاشته که بالاخره تونسته خودشو از اربابش بخره.» ماتیلدا نگاه معنی-  
داری به جرج خروسه انداخت و تام ادامه داد، «میگن هر جا میره حرف بزنه، مردم  
طوری دورهش میکنن که اگه سوزن بندازی زمین نمیفته. کتابم نوشته، حتی به روزنومه  
راه انداخته.»

تام به ماتیلدا، و مادر بزرگ کیزی و خواهرسارا نگاه کرد، «مامان، زنایم هستن  
که اسم در کردن،» و داستان برده‌ای به نام «سوجرز تروت» را تعریف کرد که می‌گفتند  
قدش از یکمتر و هشتاد بلندتر است. می‌گفتند او هم در برابر خیل عظیم آدمهای  
سفید و سیاه نطق می‌کند، حال آنکه نه خواندن می‌داند و نه نوشتن.

مادر بزرگ کیزی ناگهان از جا برخاست و بشدت تن و بدنش را تکان داد  
و گفت، «مث اینکه حالا منم باید برم شمال و بخورده حرف بزنم.» و چنان ژست  
گرفت که گویی خطاب به جماعت بزرگی نطق می‌کند. «شما سفیدها گوش کنین  
کیزی چی میگه. دیگه نباید وضع همینجور خراب بمونه. ما کا کاسیاها دیگه از  
برده بودن، دیگه جون بسر شدیم.»

جرج خروسه گفت، «مامان، پسره میگه اون زنه یکمتر و هشتاد قدشه، تو که  
انقدرا قدبلن نیستی.» و سپس قامتاه خندید. بقیه که دور میز نشسته بودند با ناراحتی‌ای  
ساختگی به او نگاه کردند. مادر بزرگ کیزی با آزرده‌گی سر جایش نشست.

تام داستان زن برده فراری دیگری را که مشهور شده بود، برایشان تعریف  
کرد. «اسمش هریت تابمنه. همیشه گفت چنددفعه اومده جنوب و آدمایی مثل مارو  
دسته‌جمعی با خودش به شمال برده و به آزادی رسونده. واسه این کار از یه شیوه‌ای که  
بش میگن «راه آهن زیرزمینی» استفاده میکنه. راستش انقد این کارو کرده که میگن  
حالا سفیدا چهل هزار دلار واسه زنده یا مردهش جایزه گذاشتن.»

خواهرسارا گفت، «پناه بر خدا، هیشوخت فکر نمی‌کردم که سفیدا واسه یه  
کا کاسیا، حالا هر کی میخواد باشه، انقد پول بدن!»

تام گفت در یکی از ایالات دور افتاده به اسم کالیفرنیا، دو سفید پوست وقتی

سرگرم ساختن یک کارخانه چوب‌بری بودند، مقداری زیاد و باور نکردنی طلا در زیرزمین کشف می‌کنند و هزاران نفر با گاری و قاطر، و یا حتی پای پیاده خودشان را به آنجا رسانده‌اند. و می‌گویند که در آنجا می‌توان زمین را کند و بیل بیل طلا برداشت. سرانجام گفت که در شمال بحثهای زیادی بر سر بردگی میان دو مرد سفید پوست، یکی به نام استیفن داگلاس و دیگری به نام آبراهام لینکلن درگرفته است.

مادر بزرگ کیزی پرسید، «کدومشون طرفدار سیاه‌هاست؟»

تام گفت، «مت اینکه ارباب لینکلن، یعنی فکر کنم.»

کیزی گفت، «دعا می‌کنم که خدا پشت و پناهِش باشه!»

جرج خروسه خرده غذای لای دندانهایش را با صدا مکید و از جا برخاست و به شکم پرش دستی زد و رویه تام گفت، «پسر جون، میگم چطوره یخورده با هم راه بریم تا غذامون هضم بشه؟»

تام تقریباً با لکنت زبان گفت، «بله قربان، بابا.» به آسانی نمی‌توانست حیرت خود را پنهان کند و رفتار معمولی داشته باشد.

زن‌ها که آنها هم تعجبشان دست کمی از تام نداشت، وقتی جرج خروسه و تام باهم براه افتادند و رفتند، نگاههایی معنی‌دار و حاکی از پرسش باهم رد و بدل کردند. خواهرسارا آرام گفت، «خدایا، دیدین که؟ پسر چه قدی کشیده، حسابی همقد باباش شده!» جیمز و لوئیس به پدر و برادرشان که از آنها بزرگتر بود نگاه می‌کردند و از حسادت داشتند می‌ترکیدند. اما به تجربه می‌دانستند که صلاح نیست بی‌دعوت همراه آنها راه بیفتند. اما دو دختر کوچکتر، «کیزی کوچیکه» و مری نتوانستند جلو خود را بگیرند و جست و خیز کنان هفت هشت قدم عقبتر از آنها براه افتادند.

جرج خروسه، بی‌آنکه سر برگرداند، دستور داد، «برگردین و سر شستن ظرفا به مادرتون کمک کنین!» و آنها همصدا گفتند، «ا... بابا!»

«دیالو، همون که گفتم!»

تام کمی برگشت و نگاه محبت‌آمیزی به خواهران کوچکش انداخت و سرزنش - کنان اما به نرمی گفت، «مگه نشنیدین بابا چی گفت؟ بعداً میبینمتون.»

در حالی که غرغر بچه‌ها را پشت سرشان می‌شنیدند، کمی در سکوت راه رفتند و جرج خروسه بالعنی کم و بیش خشن گفت، «نیگا کن، میدونی که نمی‌خواستم سر شام اذیت کنم. فقط سر بسرت میذاشتم.»

«اوه، نه قربان، میدونستم که فقط دارین سر بسرم میدارین.» تام از حرف پدرش که در حکم معذرت خواهی بود، حیرت کرده بود.

جرج خروسه زیر لب گفت، «چطوره بریم به مرغ و خروسا نیگا کنیم ببینیم این جرج تنبل چرا اینقدر معطل کرده. من که میگم چند تا از خروسا رو سر بریده و واسه شام شکرگزاری خورده.»

تام خندید. «بابا جرج کوچیکه قصد بدی نداره، فقط یخورده کاراش کنده. بهم گفته که به اندازه شما از خروسا خوشش نیاد.» تام مکشی کرد و سپس تصمیم گرفت که جرأت کند و حرف دلش را بگوید. «من فکر می کنم هیشکی تو دنیا به اندازه شما خروسا رو دوست نداره.»

اما جرج خروسه فوراً تأیید کرد، «به هر حال تو این مزرعه هیشکی به اندازه من دوست نداره. همه بچه هامو امتحان کردم، جز تو یکی رو. مث اینکه همه پسرای من بیشتر دوست دارن تموم عمر عینهو به قاطر بار بکشن!» کمی به فکر فرو رفت. «تو هم با آهنگری کردنت زیاد نمیتونی زندگی خوبی واسه خودت جور کنی، چون مث جنگ خروس توش پول نیست. اما بالاخره به کسب و کاریه دیگه.»

تام با خود فکر می کرد که مثل اینکه پدرش برای هیچ کاری به اندازه جنگ خروس احترام قائل نیست. فکر می کرد بخت یارش بوده که توانسته به حرفه محکم و پابرجای آهنگری رو کند و خودش را نجات دهد. اما نظرش را غیر-مستقیم بیان کرد. «فکر می کنم کشاورزی هم عیبی نداره بابا. اگه کسی کشاورزی نکنه مردم از کجا بخورن؟ منم مث شما که رفتین تو تربیت خروس جنگیا، رفتم تو کار آهنگری، چون عاشق این کارم و خدا بهم ذوق این کار رو داده. همه آدما که به چیزو دوست ندارن.»

جرج خروسه گفت، «خب، باز من و تو عقلمون رسید که از کاری که دوست داریم پول در بیاریم.»

تام جواب داد، «شما بله، اما من که تا چند سال دیگه پولی در نیارم، باید شاگردیم تموم بشه تا پیام واسه ارباب کار کنم— یعنی اگه پولی به من بده، همونطور که اگه شما تو مسابقه های کوچیک برنده باشین، به شما پول میده!»

جرج خروسه گفت، «البته که میده! ارباب اونجورام که مادر و مادر بزرگت و بقیه میگن بد نیستش. البته آدم ناقلائی. خوب، اینجوریه دیگه! باید قلق ارباب دستت بیاد. همونطور که من دستمه. باید سعی کنی خیال کنه که یکی از اون اربابای آدم حساییه که به کا کاسیایا خوبی میکنن.» جرج خروسه مکث کرد. «اون ارباب اسکیو که داری تو مزرعهش کار می کنی— میدونی مثلاً به ایزایای کا کاسیا بابت آهنگری چقدر پول میده؟»

تام گفت، «فکر کنم هفته ای یه دلار. شنیدم خانم آقای ایزایا می گفت هفته ای اینقدر بهش میده که جمع کنه. اونم همه شو جمع میکنه.»

جرج خروسه با تعجب گفت، «از یه دقیقه جنگ خروس بیشتر از اینا در میاد!» و بعد به خودش مسلط شد. «خب، بگذریم، قضیه پولو بذار بعهده من. وختی برگشتی اینجا که واسه ارباب آهنگری کنی، از این بابت هیچی نگو. باهش حرف می زنم و میگم که اون ارباب اسکیو رفتارش با کا کاسیایا رفتار اربابای هسته.»

«بله قربان.»

جرج خروسه احساس عجیبی داشت. مثل این بود که می‌خواهد مطمئن شود که پسرش با او متحد است، و حتی دلش می‌خواست از میان شش پسرش، از تأیید این یکی برخوردار شود— نه اینکه پنج‌تای دیگر عیبی داشته باشند— و تازه می‌دانست این یکی از آنها نیست که شال گردن سبز به‌خود ببندد و کلاه لبه‌دار سیاه با پر بلند بر سر بگذارد. اما خیلی روشن بود که این تام احساس مسؤولیتی داشت که دیگران نداشتند. به‌علاوه این پسرش قدرت و پشتکار داشت.

مدتی در سکوت راه رفتند. جرج خروسه ناگهان گفت، «پسر، هیشوخت فکر کردی که فقط واسیه خودت آهنگری کنی؟»

«بابا منظور تون چیه؟ آخه مگه میشه؟»

«هیشوخت فکر کردی که پولی که درمیاری جمع کنی و بعد خودتو بفخری و

آزاد کنی؟»

جرج خروسه دید که تام از تعجب زبانش بند آمده، این بود که خودش به حرف زدن ادامه داد.

«چند سال پیش، وختی کیزی کوچیکه به دنیا اومده بود، یه شب من و مامانت نشستیم حساب کردیم ببینیم خریدن و آزاد کردن همه خونواده‌مون چقدر پول می‌خواد. قیمتای اون روز رو حساب می‌کردیم، تقریباً شصت و هشت تا صد دلاری شد که میکنه شیش هزار و هشتصد تا—»

تام سرش را تکان می‌داد. «اووووووه!»

جرج گفت، «گوش کن ببین چی میگم! آره، خیلی زیاده! اما از اون شب، انقدر جنگ خروس کردم که جونم در اومده. مامانت هر چی بردم جمع کرده. اونقدر که خودم اون روز خیال می‌کردم برنده نشدم، اما هیچکی جز من و مامانت— و حالا تو— نمیدونه که هزار دلار جمع کرده و تو چند تا ظرف گذاشته و تو حیاط پشتی خالک کرده!» جرج خروسه به تام نگاه کرد، «پسر، فکر می‌کنم که...»

تام که چشمانش برق می‌زد، گفت، «منم همینطور بابا!»

جرج خروسه عجولانه گفت، «گوش کن پسر! آگه همونطور که تو بازیای قبلی بردم بازم برنده بشم، تا وختی تو شروع به آهنگری واسه ارباب بکنی، من یه سیصد چهارصدتای دیگه جمع کردم.»

تام با اشتیاق سر تکان داد و با هیجان گفت، «بابا وختی هر دو تا مون پول جمع کنیم، شاید مامان بتونه سالی پونصد شیشصد دلار جمع کنه!»

جرج خروسه گفت، «آره! واگه اینجوری پیش بریم، واگه قیمت کا کاسیایا بالا نره اونقدر پول جمع می‌کنیم که بتونیم همه خونواده رو آزاد کنیم. ببینم، چند سال طول میکشه...» با شمردن انگشت به محاسبه سرگرم شدند. و پس از مدتی تام

گفت، «تقریباً پونزده سال!»

«از کجا یاد گرفتی اینجور تند حساب کنی؟ خوب راجع به این چی فکر می کنی؟»

«بابا انقد آهنگری می کنم که جونم دریاد، کاشکی زودتر از اینا گفته بودین.»  
جرج که گل از گلش شکفته بود، گفت، «میدونم که ما دوتایی میتونیم این کارو بکنیم! یه کاری می کنم که این خونواده به جایی برسه! همه مون میریم شمال بچه دار میشیم و نومدار میشیم. همه شون آزاد میشن، مٹ هر آدمیزاد دیگه. خب، چطوره پسر؟»

هردوشان سرشار از هیجان شده بودند. تام و جرج خروسه بی اراده شانه یکدیگر را گرفتند، و درست همان موقع سر برگرداندند و هیکل خپله جرج کوچیکه را دیدند که داشت می دوید و نزدیک می شد و فریاد می کشید «تام! تام!» و نیشش باز بود. نفس زنان به آنها رسید و در حالی که قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت، دست تام را گرفت و به شدت تکان تکان داد. بعد به پشتش زد و همانطور به شدت نفس نفس می زد و می خندید و صورت گوشتالویش از عرق برق می زد. سرانجام نفسش کمی جا آمد و توانست بگوید، «خوشحالم... که... میبینمت... تام!»

جرج خروسه گفت، «چه خبرته پسر؟ دیگه برات حالی نیمونه که به شام برسی»

«هر قدرم... خسته... بشم... میتونم... واسه خوردن... خود موپرسونم.»

تام گفت، «پسر، چرا نمیدویی بری بخوری، ما هم میاییم پیشت. من و بابا باید بخورده با هم حرف بزیم.»

جرج کوچیکه گفت، «باشه... پس... باز... میبینمت» و بی آنکه لازم باشد باز او را تشویق کنند راهش را گرفت و به سوی راسته برده ها رفت.

جرج خروسه از پشت سرش فریاد کشید، «بهتره بدویی! نمیدونم مامانت چقدر بتونه جلو برادراتو بگیره و نذاره که ته مونده رو بخورن!»

تام و پدرش به جرج کوچیکه که تند کرده بود و سراسیمه می دوید نگاه می کردند و از خنده روده بر شده بودند. تا اینکه سرپیچ دیگر او را ندیدند.

جرج خروسه نفسی کشید و گفت، «بهتره بگیریم شونزده سال، تا آزاد بشیم.»

تام که ناگهان نگران شده بود، پرسید، «چطور مگه بابا؟»

«آخه اینجور که این میخوره، تا اونوخت به اندازه پول یه سال باید خرج شیکمش کنیم.»

## فصل ۱۰۳

جرج خروسه هرگز به یاد نداشت که در میان خروسبازان کارولینای شمالی چنین هیجانی بروز کرده باشد، چون در اواخر نوامبر ۱۸۵۵ این خبر بسرعت پخش شده بود که مهمان اسم و رسم داری از انگلیس به خانه ارباب جیووت خواهد آمد که مثل او پولدار، و از خروسبازان عمله است و ۳۰ تا از بهترین خروسهای «اصیل انگلیسی» را که می‌گفتند بهترین خروسهای جنگی هستند، از آنسوی اقیانوس با خود می‌آورد. می‌گفتند ارباب جیووت کتباً دعوتنامه‌ای برای بررسی ارباب راسل فرستاده و از او خواسته است که خروسهای خود را با چند تا از بهترین خروسهای ایالات متحده به جنگ بپردازد و او هم پذیرفته است. از آنجا که آنها از دوستان قدیمی بودند، ترجیح می‌دادند که خروسهای خودشان را با هم به جنگ نیندازند. در نتیجه قرار گذاشته بودند که هر کدامشان بیست خروس وارد میدان کنند که تا با چهل خروس دیگر بجنگند. خروسبازان حریف می‌بایست ۳۰٬۰۰۰ دلار کنار بگذارند و شرط‌بندیهای کنار میدان هم نمی‌بایست از ۲۵۰ دلار برای هر جنگ خروس کمتر باشد. یکی دیگر از خروسبازان ثروتمند محلی داوطلب شده بود که چهل خروس حریف را جور کند—و از هر کس فقط پنج خروس قبول کند. به این ترتیب جز خودش هفت خروسباز دیگر در مسابقه شرکت می‌کردند.

پیش از آنکه ارباب‌لی به مربی قدیمی خروسهایش بگوید، او می‌دانست که ارباب در چنین شرط‌بندی بزرگی شرکت خواهد کرد.

ارباب پس از اینکه ۱۸۷۵ دلاری را که سهمش می‌شد، فرستاد، به مزرعه بازگشت و گفت، «خب، شیش هفته وقت داریم که پنج تا خروس رو تمرین بدیم.» جرج خروسه گفت، «بله قربان، فکر کنم بتونیم این کارو بکنیم.» خیلی سعی می‌کرد که هیجانش را بروز ندهد، اما بیفایده بود. گذشته از آنکه فکر کردن به چنان مسابقه‌ای جرج خروسه را به هیجان آورده بود، با شغف به آدمهای راسته برده‌ها گفت که هیجان مسابقه، ارباب‌لی را بیست و پنج سال جوانتر کرده است. «با این کارشون جوجه خروسبازا رو از میدون در کردن! ارباب میگه هیشوخت تو عمرش تو مسابقه‌ای نبوده که همچی پولی توش باشه، یا حتی همین حدودا باشه. میگه تو عمرش شنفته که فقط به دونه مسابقه‌ای بزرگتر از این به جایی پیاشده.»

عمو پمپی گفت، «یاللعجب، پس بزرگتر از این دیگه چی بوده؟»

جرج خروسه گفت، «فکر کنم بیست و پنج سال پیش یه ارباب خیلی خیلی پولدار به اسم ارباب نیکلاس ارینگتن که نزدیک نشویل، تو ایالت تنسی زندگی می کرده یازده تا ارباب سرپوشیده رو با بیست و دو تا آدم و سیصد تا خروس راه میندازه و از نمیدونم چند تا ایالت و از میون راهزنا و سرخپوستا و اینجور چیزا میگذره تا به مکزیک میرسه. خروساش با سیصد تا خروس رئیس جمهور مکزیک، یه یارویی که اسمش ژنرال سانتانا بوده، جنگیدن. اون ژنرال انقد پول داشته که خودش نمیتونسته بشمره و با خودش عهد کرده بوده که بهترین خروس جنگیای دنیا رو پرورش بده. ارباب میگه جنگ بین خروسای این دو تا یه هفته تموم طول کشید! پول مسابقه انقد زیاد بوده که هر کدوم پولاشونو تو یه صندوق گذاشته بودن! ارباب میگه حتی شرطای کنار مسابقه ام انقد زیاد بوده که هر کدومشون میتونسته بیشتر آدمای پولدارو مفلس کنه. آخر کار این ارباب ارینگتن نزدیک نیم میلیون دلار برد. اسم خروسهاشو گذاشته بود «تونی چلاقه» چون به مربی کا کاسیا داشت که اسمش تونی بود. اون ژنرال مکزیکیه عاشق یکی از تونی چلاقا شده بود و میخواست از اون تخم کشی کنه و انقد خوشش اومده بود که به اندازه وزنش طلا داد!»

عمو پمپی گفت، «پس بهتره همین الان پاشم برم خروسبازی کنم.»

درشش هفته ای که گذشت جرج خروسه و ارباب لی را بقیه افراد مزرعه کمتر دیدند. در پایان هفته سوم، مالیزی خانم به بقیه افراد راسته برده ها گفت، «خوبه که ارباب اینجاها آفتابی نمیشه و پیش اون مرغ و خروساست. نمیدونین خانوم پیر چقد آتشی شده. شنفتم که سر ارباب جیج می کشید که چرا پنج هزار دلار از بانک بیرون کشیده. شنفتم که فریاد می کشید که این نصف پولیه که اینهمه سال زحمت کشیدن و جمع کردن و سرش جیج می کشید که چرا انقد زور میزنه تا خودشو با اون اربابای راست راستی پولدار که هزار مقابل اون پول دارن هم سر کنه.» مالیزی خانم تعریف کرد که ارباب هم سر خانم فریاد کشیده که فضولی نکنند و خفه شود، و بعد به آرامی از خانه بزرگ خارج شده است.

ماتیلدا و تام بیست و دو ساله که چهار سال پیش به مزرعه بازگشته بود و یک کارگاه آهنگری پشت اصطبل باز کرده بود و کار مشتریهای ارباب لی را که روز بروز بیشتر می شدند راه می انداخت، با اخم گوش می کردند، اما چیزی نمی گفتند. ماتیلدا که داشت از خشم می ترکید، معرمانه به تام گفته بود که جرج خروسه با خشم و غضب دو هزار دلاری را که جمع کرده بودند از او گرفته است تا به ارباب بدهد و او روی پرنده های لی شرط بندی کند. ماتیلدا هم جیج کشیده بود و گریه کرده بود و سعی کرده بود جرج خروسه را سر عقل بیاورد، «اما انگار عقل از کلهش پریده بود. سرم داد کشید، که زن، من هر خروسمونو از وختی تو تخم بوده می شناسم. سه چهار تا شون هستن که هیچ موجود پر و بالداري نمیتونه بزنشون! شانس بهمون رو کرده



که پولامونو دو مقابل کنیم، فقط همین کافیه که خروسای ما یه خروس دیگه رو بکشن! تو دو دقیقه به اندازه هشت نه سال جون کندن و پول در آوردن واسمون پول درمیاد تا خودمونو بخریم و آزاد کنیم!»

تام با تعجب گفت، «مامان حتماً به بابا گفتی که اگه پرنده هامون بیازن، اونوخت باید از منوشروع کنیم به جون کندن و پول در آوردن!»

«اینوگفتم، از این بالاترم گفتم. گفتم حق نداره سر آزادیمون قمارکنه! اما حسایی عقل از کلهش پریده بود. هوار می کشید که اصلاً از محالاته که بیازیم! داد می زد 'زن، پولمو بهم بده!' و ماتیلدا با صورت درهم کشیده به تام گفت که سرانجام پول را به او داده است.

در محوطه خروس جنگیها، جرج خروسه و اربابی از میان هفده تا از بهترین خروسهاشان هفت خروس را کنار گذاشتند و ده خروس را انتخاب کردند. خودشان هم تا کنون هیچوقت خروسهایی به این خوبی ندیده بودند. به آن ده خروس تمرین پرش می دادند و آنها را تا آنجا که می توانستند بلندتر و بلندتر پرت می کردند. تا اینکه سرانجام هشت تا از آنها توانستند تا پایشان به زمین برسد، به اندازه یازده متر پرواز کنند. جرج خروسه با خوشحالی گفت، «ارباب مث اینکه داریم بو قلمون تمرین میدیم!»

ارباب گفت، «واسه اینکه با خروسای حیوت و اون یارو اینگیلیسیه بجنگن، باید قوش باشن.»

یک هفته بیشتر به جنگ بزرگ نمانده بود که ارباب رفت و اواخر روز بعد با شش جفت از بهترین سیخکهای فولادی سوئدی بازگشت که لبهشان مثل تیغ تیز و نوکشان مثل سوزن باریک بود.

دو روز پیش از مسابقه آخرین بار خروسها را نگاه کردند، و به گمان آنها هر خروسی چنان به کمال رسیده بود که دیگر نمی توانستند بگویند پنج خروس بهتر کدامند. این بود که ارباب تصمیم گرفت هر هشت خروس را با خود ببرد و در آخرین لحظات از میان آنها پنج تا را انتخاب کند.

به جرج خروسه گفت که نیمه شب فردا راه خواهند افتاد تا زودتر برسند که هم خودشان بتوانند بعد از سفری دراز استراحت کنند و هم خروسها بهنگام مسابقه سرحال باشند. جرج خروسه می دانست که ارباب هم مثل او برای زودتر رسیدن به آنجا آرام و قرار ندارد.

سفر طولانی آنها در تاریکی بدون حادثه بود. جرج همچنانکه سرگرم راندن بود، نگاه بیعالش به قانونی که از چوب جلو میان دو قاطر آویخته بودند، خیره مانده بود. جرج خروسه با احساساتی درهم و برهم به مرافعه خود با ماتیلدا بر سر پول فکر می کرد. با نفرت در دل می گفت که او بهتر از ماتیلدا می داند که چند سال آزگار با چه

شکیبایی پول جمع کرده‌اند؛ هر چه باشد، مگر او نبود که با پیروزیهای پی‌درپی و همیشگی در مسابقه‌های کوچک توانست این پول را جمع کند؟ لحظه‌ای هم فکر نمی‌کرد که ماتیلدا به‌خوبی زنان دیگر نیست، و از اینکه آنطور سرش فریاد کشیده بود و ناراحتش کرده بود، یشیمان بود. حتم می‌دانست که ارباب‌لی هم مجبور شده است در خانه بزرگ همین کار را بکند. اما از طرفی هم احساس می‌کرد زمانی می‌رسد که رئیس خانواده مجبور می‌شود تصمیمهای سخت و مهمی بگیرد. دوباره صدای توأم با گریه ماتیلدا در گوشش پیچید که «جرج، تو حق نداری سر آزادی همه ما قمار کنی!» چه زود ماتیلدا فراموش کرده بود که او بود که نخستین بار به فکر جمع کردن پول و خریدن آزادی‌شان افتاده بود. و تازه، پس از آنهمه سال پول جمع کردن که به‌کندی گذشته بود، خواست خدا بود که ارباب به او اعتماد کند و محرمانه به او بگوید که برای شرط‌بندی کنار میدان نیاز به پول بیشتری دارد یا نه. تنها پیش آن اربابهای پولدار و متفرعن خودی نشان دهد بلکه پول آنها را هم ببرد. جرج خروسه لب‌خندی زد. به یاد آورد که وقتی به ارباب گفت، «ارباب، من دو هزار دلار پول جمع کردم که اگر بخواهین میتونین با اونا شرط‌بندی کنین»، ارباب چه قیافه حیرت‌زده‌ای پیدا کرده بود. ارباب‌لی بعد از آنکه از بهت درآمده بود، بگرمی دست مربی خروسای خود را گرفت و واقعاً با او دست داد، و قول داد که هر سستی را که با پول جرج خروسه در شرط‌بندی برنده شود، تمام و کمال به او خواهد داد، و گفت: «به هر حال باید پولتو دو برابر کنی!» بعد مکث کرد و ادامه داد که، «پسر، با اون چار هزار دلار چیکار می‌خوای بکنی؟»

در همان موقع جرج خروسه تصمیم گرفته بود که دست به‌قمار بازی بزرگتر بزند— و فاش کند که چرا اینهمه مدت پول پس‌انداز کرده است، «ارباب، خدای نکرده خیال بد به‌سرتون نزنه، ما خیلی از شما خوشمون میاد ارباب. اما من و ماتیلدا با هم حرف زدیم و، ارباب، تصمیم گرفتیم که سعی مونو بکنیم ببینیم میتونیم خودمون و بچه‌هامونو ازتون بخریم و بقیه عمرمونو آزاد زندگی کنیم!» جرج خروسه دید که ارباب‌لی آشکارا جا خورده است. این بود که دوباره گفت، «ترا خدا، ارباب خیالای بد نکنین—»

هیچ فکر نمی‌کرد ارباب حرفی برند که او را به یکی از خوشترین لحظات زندگی‌اش برساند. ارباب‌لی به او گفت، «پسر، می‌خوام بت بگم که راجع به این جنگی که در پیش داریم چی به‌سرم زده. تصمیم گرفتم که این آخرین جنگ بزرگی باشه که توش شرکت می‌کنم. شاید هرگز به‌فکرتم نرسیده که من دیگه هفتاد و هشت سالمه. پنجاه ساله که هر دفه فصل جنگ که میشه دلم به‌شور میافته که خروسا— مو چطور تربیت کنم و چطور به‌جنگ بندازم. دیگه خسته شدم. میشنی چی میگم؟ بت بگم چیکار می‌کنیم، پسر! وختی پولایی رو که تو مسابقه اصلی و شرط‌بندیای کنار

مسابقه می‌بریم روهم بذارم، واسه خودم و زتم یه خونه دیگه می‌سازم. دیگه اونجور خونه‌کنده‌ای که یه موقعی هوسشو داشتیم، نمی‌سازم. فقط پنج شیش تا اتاق داشته باشه و نو باشه، همین! خودمم به فکرش نبودم تا اینکه گفتم، اونوخت دیگه فایده‌ش چیه شما کا کاسیایا رو داشته باشم و پول بالاتون خرج کنم، همین مالیزی و سارا باشن که یه چیز یه چیزن و به باغچه‌مون برسن که خورا کمون از توش درآمد و پولی‌ام تو بانک داشته باشیم که دست‌گدایی پیش کسی دراز نکنیم، واسه هفت پشتمون بسه—». همانطور که ارباب ادامه می‌داد، جرج خروسه نفسش بزحمت بالا می‌آمد. «خب، پس بت بگم چیکار می‌کنم، پسرا! شما همه‌تون خوب بهم خدمت کردین و هیشوخت دردرس بزرگی برام درست نکردین. تو این جنگ پول حسابی می‌بریم، دست کم پولمونو دو برابر می‌کنیم. آره، هر چی داشتین بهم بدین، همون چهارهزار دلار بسمه و بعد دیگه حسابی نداریم! تو خودت بهتر از من میدونی که شما کا کاسیایا دو برابر این پول قیمت دارین! راستش هیشوخت بت نگفتم، اما یه وختی اون جیووت خرپول حاضر شده بود فقط واسه تو یکی، چهار هزار دلار بهم بده، اما بش جواب رد دادم! آره، اگه می‌خواین آزاد بشین، باشه، میتونین آزاد بشین!»

جرج خروسه ناگهان اشک به چشمش آمده بود، خیز برداشته بود تا اربابی را در آغوش بگیرد، که او دستپاچه شده بود و خودش را عقب کشیده بود. «خدای بزرگ، ارباب، خودتون نمیدونین چی دارین میگین! انقده ماها دلمون می‌خواد آزاد بشیم که چی!» لحن اربابی ناگهان خشونت آمیز شد، «خب، من نمیدونم شما کا کاسیایا وقتی آزاد بشین چی به سرتون میاد، هیشکی که نیس بالا سرتون باشه و ازتون مواظبت کنه. میدونم زتم وختی بفهمه که شماها رو ول می‌کنم، بازم قیامت میکنه. لعنت بر شیطون، فقط همون پسره، تام آهنگر، دوهزار و پونصد تا میارزه، تازه پول خوبی‌ام واسم درمیاره و خیلی به دردم می‌خوره!»

ارباب با خشونت جرج را از خود رانده بود. «یالله کا کاسیایا، یه کاری نکن که فکرمو عوض کنم! لعنت بر شیطون، لابد خل شدم! اما خوبه که زنت و ننه‌ت و بقیه شما کا کاسیایا بفهمین که من اونقدرام که خیال میکنم و خودمم میدونم که چی خیال میکنم، بد نیستم!»

«اوه، نه قربان، نه قربان، ارباب، ممنونیم ارباب!» و اربابی شتابان از او جدا شد و راه خانه بزرگ را پیش گرفت و رفت.

جرج خروسه حالا بیش از همیشه آرزو می‌کرد که کاش آن برخورد تلخ با ماتیلدا هرگز روی نداده بود. حالا تصمیم گرفته بود که بهترین کار اینست که این پیروزی بزرگش را مخفی نگهدارد تا ماتیلدا و مادرش کیزی و تمام خانوادهمشان کاملاً از آزادی‌شان غافلگیر و بهت‌زده شوند. با اینهمه، زیر فشار این راز داشت

می‌ترکید و چندبار نزدیک بود که موضوع را به‌تام بگوید، اما هر بار در آخرین لحظه پشیمان شد، چون با اینکه تام مرد راز نگهداری بود، آنقدر به‌مادرش و مادر بزرگش نزدیک بود که ممکن بود به‌آنها بگوید و بعد قسمشان بدهد که راز را پیش خودشان نگهدارند و در نتیجه همه چیز به‌هم بخورد. تازه، از طرفی، در میان آنها یک موضوع پردردسر بروز می‌کرد. چون ارباب گفته بود خواهر سارا و مالیزی‌خانم و عموبه‌پی می‌بایست بمانند، هر چند که آنها هم عضو خانواده بشمار می‌آمدند و با اعضای دیگر فرقی نداشتند.

این بود که در هفته‌های بعدی، جرج رازش را نزد خود نگهداشت و تمام روح و جسمش را در خدمت پروراندن و به‌کمال رساندن هشت خروس جنگی آخری گذاشت، همان هشت خروسی که اکنون بیصدا در قفسهایشان پشت سر او و ارباب‌لی در این‌گاری سفارشی بزرگ و در این جاده خالی و تاریک سفر می‌کردند. چند بار جرج خروسه با خود فکر کرد که ارباب‌لی که برخلاف معمول ساکت بود، به‌چه فکر می‌کند.

تازه سپیده دمیده بود که چشم آنها به‌جمعیتی عظیم و رنگارنگ افتاد که صبح به‌این زودی نه تنها تمام منطقه جنگ را پوشانده بودند، بلکه به‌چمنزار پیرامون آن هم کشانده شده بودند، و آنجا هم به‌سرعت داشت پر از گاری و ارابه و درشته و کالسکه و قاطر و اسب می‌شد.

گروهی از سفیدهای فقیر با دیدن ارباب که از گاری عظیم خود پیاده می‌شد، فریاد زدند «تا... م‌لی!»، «پدرشونو در بیار تا!» جرج خروسه، در حالی که کلاه سیاهش را جابجا می‌کرد، ارباب را دید که بی‌آنکه بایستد دوستانه سری برای آنها تکان داد. جرج می‌دانست که ارباب از یکسو می‌کوشد غرورش را حفظ کند و از سوی دیگر از انگشت‌نما بودن در میان سفیدهای فقیر ناراحت است. تام‌لی پس از نیم قرن خروسبازی، هنوز چهره افسانه‌ای میدانهای جنگ‌های کوچک بود، چون حتی با اینکه هفتاد و هشت سالش بود، گویی توانایی‌اش در اداره کردن خروسها در میدان جنگ کاهش نیافته بود.

جرج خروسه اسبابها را از گاری پیاده می‌کرد. به‌عمرش صدای بانگ خروسها را چنین بلند شنیده بود. یکی از بردگان مریمی که از کنار او می‌گذشت گفت در میان این جمعیت خیلیها هستند که روزها راه پیموده‌اند و از ایالات دیگر، حتی جاهای دوری چون فلوریدا آمده‌اند. در همان حال با هم صحبت می‌کردند، جرج نگاهی به‌دوروبرش انداخت و دید که جای تماشاچیان تقریباً دوبرابر معمول است، اما هنوز هیچ نشده عده‌ای خود را به‌آنجا می‌رسانند تا بهترین جا را برای خود محفوظ نگهدارند. در میان کسانی که مرتباً از پشت‌گاری عبور می‌کردند، همانطور که چهره‌های آشنا می‌دید، چهره‌های ناآشنای سیاه و سفید هم دیده می‌شد و می‌دید که تعداد بیشمار

از افراد هر نژاد او را بجا می‌آورند و وقتی از کنارش رد می‌شوند، سقلمه‌ای به پهلو-دستی‌شان می‌زنند و او را نشان می‌دهند و پچ‌پچ می‌کنند. جرج احساس غرور می‌کرد. وقتی سه داور وارد میدان مسابقه شدند و به اندازه‌گیری و نشانه‌گذاری خط شروع مسابقه پرداختند، همه‌ی غیر منظم جمعیت باز هم بلندتر شد. خروس جنگی یکی از شرکت‌کنندگان در مسابقه ول شد و پره‌رزان بنای حمله به مردها را گذاشت و حتی سگی را به زوزه واداشت. سرانجام خروس را در گوشه‌ای گیرانداختند و گرفتند. این ماجرا ولوله‌ای براه انداخت. هر بار که یکی از خروسبازان مشهور وارد می‌شد و جمعیت او را بجا می‌آورد، مخصوصاً هشت نفری که بنا بود خروسهایشان با خروسهای ارباب حیووت و ارباب راسل بجنگند - صداها باز اوج می‌گرفت.

جرج خروسه شنید که یکی از سفیدهای فقیر به دیگری می‌گفت، «من که تا حالا آدم اینگیلیسی ندیده‌م. تو دیدی؟» و آن دیگری هم پاسخ منفی می‌داد. همچنین شنید که درباره‌ی ثروت انگلیسی اسم و رسم دار حرف می‌زنند، و این که نه تنها در انگلستان بلکه در جاهایی به نام اسکاتلند و ایرلند و جاماییکا هم املاک فراوانی دارد. و شنید که ارباب حیووت با مباحثات در میان دوستانش گفته بود که مهمان او چون حاضر است پرنده‌هایش را در زمان و مکانی، با هر حریفی و با هر مبلغی به جنگ بیندازد، شهرتی بهم زده است.

جرج خروسه داشت چندتا سیب را ریزریز می‌کرد تا به خروسها بدهد که ناگهان صدای جمعیت به غرشی بدل شد - و جرج فوراً روی گاری ایستاد و کالسکه‌ی سایبان‌داری را دید که سورچی ارباب حیووت، با آن صورت بی‌حالت همیشگی‌اش می‌راند. پشت سر او دو ارباب پولدار نشسته بودند که لبخند می‌زدند و به سوی جمعیت دست تکان می‌دادند و جمعیت چنان در پیرامون درشکه ازدحام کرده بود که اسبهای کالسکه، که رنگشان با رنگ کالسکه هماهنگی داشت، بزحمت می‌توانستند راه باز کنند. در فاصله کمی، پشت سر آنها شش گاری با قفسهای بلند خروسها در حرکت بود. گاری جلویی را مربی سفید پوست ارباب حیووت می‌راند، و کنار او مرد سفید پوست لاغر اندام و بینی باریکی نشسته بود و جرج خروسه از بعضی از کسانی که نزدیکش بودند شنید که آن انگلیسی پولدار و اسم و رسم دار او را از آن سوی اقیانوس به همراه آورده تا مراقب پرنده‌گانش باشد.

اما بیشتر توجه‌ها به آن نجیبزاده انگلیسی که مرد قد کوتاه و خپله‌ای بود و لباس رنگارنگی برتن داشت، جلب شده بود. او در کنار ارباب حیووت در کالسکه نشسته بود و هردوشان خیلی خود را گرفته بودند و نشان می‌دادند که آدمهای مهمی هستند، و با اینکه هردوشان مثل لردها رفتار می‌کردند، گویی آن مرد انگلیسی اندکی بیش از آن دیگری جمعیتی را که ایستاده بودند و غوغا براه انداخته بودند، با نظر تحقیر نگاه می‌کند.

جرج خروسه آنقدر در جنگها شرکت کرده بود که سرش به کار خودش باشد و به مالش دادن پاها و بالهای خروسهایش پردازد و به تجربه می دانست که بی آنکه نیازی به دیدن باشد، از صداهای مختلف جمعیت خواهد فهمید که چه اتفاقی دارد می افتد. چیزی نگذشت که یکی از داورها از جمعیتی که فریاد می زدند و عربده می کشیدند و نشان می دادند که هیچ نشده سرشان گرم شده، خواست که ساکت باشد.

آنگاه نام نخستین افراد اعلام شد: آقای فردرودولف اهل ویلیامزتاون، خروس سرخرنگ خود را در مقابل سرسی اریک راسل انگلیسی که خروس خاکستری ختم و خالی دارد، وارد میدان خواهد کرد.

پس صدای دیگری بلند شد: «خروسهایتان را حاضر نگهدارید.»

و آنگاه: «میدان!» و فریاد جمعیت، و سکوت ناگهانی توأم با بهت آنها به جرج فهماند که خروس مرد انگلیسی جنگ را با سرعت برده است. آنقدر مطمئن بود چنین شده است که گفתי خودش ماجرا را دیده است. هر بار که یکی از هشت حریف به نوبت خروسهایش را — هر کدام پنج خروس — با خروسهای مرد انگلیسی یا ارباب حیووت به جنگ می انداخت، فریاد جمعیت برمی خاست. جرج خروسه در تمام عمرش چنین غرشی برای شرط بندی کنار مسابقه نشنیده بود. همچنانکه خروسها در داخل میدان با هم می جنگیدند، تماشاچیان با داوران که فریاد زنان مردم را به سکوت دعوت می کردند، در جنگ بودند. گاهی جرج خروسه از صدای جمعیت می فهمید که خروسها آنقدر زخمی شده اند که داوران مسابقه را قطع می کنند تا صاحبان خروسها فرصت داشته باشند تا خروسهای زخمی را دوا درمان کنند و دوباره آنها را به میدان بفرستند و جنگ ادامه پیدا کند. هرگاه یکی از خروسهای مردان ثروتمند مغلوب می شد — هر چند که کمتر اتفاق می افتاد — جرج از فریاد مخصوص جمعیت می فهمید. جرج منتظر بود نوبت ارباب لی هم برسد. حدس می زد که داوران برای تعیین نوبت، نامها را روی کاغذهای کوچکی نوشته اند و از داخل کلاهی بیرون می کشند.

خیلی دلش می خواست که لااقل کمی از جنگ اصلی را ببیند، اما موضوع مهمتری در میان بود: حاضر نبود لحظه ای از مالش دادن خروسها دست بردارد. با خود فکر می کرد ارباب فقط منتظر نوبتش است تا پول کلانی را — که بخشی از آنرا خود او سالهای سال پس انداز کرده بود — بر سر پرندگانی که هم اکنون دارد عضله هاشان را با ملایمت زیر انگشتانش نرم می کند، شرط بندی کند. فقط پنج خروس از این خروسها قرار بود بچنگند، اما هیچ نمی شد حدس زد که کدام پنج تا. پس می بایست هر هشت خروس را در بهترین وضع و آمادگی بدنی نگهداشت. جرج خروسه در زندگی زیاد دعا نکرده بود، اما حالا یکریز زیر لب دعا می خواند. سعی می کرد پیش خود مجسم کند که بازگشته است و پول را که دست کم دوبرابر شده در دامن



خروسه بود، پیش آمد. خروسی نیرومند و وحشی بود که نوکش مثل مارزنگی حرکت می کرد، از چشمانش خون می بارید و برای آزادی بیتاب شده بود. وقتی داور فریاد کشید «شش پوند تمام!» سفیدهای فقیر طرفدار ارباب چنان فریاد کشیدند که گفتم همین یک اونس اضافی، هنوز هیچ نشده، سبب پیروزی ارباب شده است.

«تا اام لی! اون اینگیلیسی رو دخلشویار! مجلس کن تام! مرجاش نشونش!»  
خوب پیدا بود که طرفداران ارباب لی حسابی کلهشان گرم شده است. جرج خروسه می دید که هم ارباب و هم آن انگلیسی صورتشان از ناراحتی سرخ و تیره شده است. در حالی که وانمود می کردند نمی شنوند، زانو زدند تا سیخکهای فولادی را به خروسهایشان وصل کنند. اما فریادها بلندتر و زنده تر شد: «اینایی که داره، خروسن یا اردک؟» ... «نه بابا خروسای شناگرن!» ... «آره، بشون ماهی میده!» قیافه مرد انگلیسی خشم بسیار او را نشان می داد. داور پس و پیش می دوید و با خشم دستهایش را تکان می داد و فریاد می کشید، «آقایون! خواهش می کنم!» اما جمعیت با مسخره بازی و لودگی واکنش نشان داد: «پس کت سرخشو کجا گذاشته؟» ... «روبا هم به جنگ میندازه.» ... «قیافهشوا عینهو قورباغهس!» ... «عینهو اسبی که به نعلبندش نیگا میکنه، بهم زل زده!»

ارباب جیووت با خشم براه افتاد و جلو داور ایستاد، دستهایش هوا را می برید، اما صدایش شنیده نمی شد و در صدای جمعیت که فریاد می کشید، «تا اام م م م لی؟» ... «تا اام م م م لی!» غرق می شد. حالا بقیه داورها هم به داور پیوسته بودند و اینسو و آنسو می دویدند و مشت تکان می دادند. پشت سر هم فریاد می کشیدند که «اگه ساکت نشید، مسابقه بهم میخوره!» ... «حالا اگه میخواین مسابقه بهم بخوره، سرو صدا کنین!» کم کم فریادها و قهقهه های مستانه فرو نشست و جرج خروسه دید که هم چهره ارباب از ناراحتی درهم رفته و هم چهره آن مرد انگلیسی و ارباب جیووت کبود شده است.

«آقای لی!» وقتی مرد انگلیسی ناگهان به صدای بلند این دو کلمه را بر زبان آورد، جمعیت ساکت شد.

«آقای لی، ما هردو خروسهایمان عالی هستند، مایل هستید که یک شرط مخصوص با هم ببندیم؟»

جرج خروسه می دانست که همه آن صد نفری که در آنجا جمع شده بودند، مثل خود او در پس رفتار مؤدبانه انگلیسی لحن انتقامجویانه و غیظ بیحدش را تشخیص داده اند. از پشت، گردن ارباب را دید که از خشم سرخ شده بود.

چند ثانیه ای کشید تا ارباب لی بخشکی جواب بدهد، «من حرفی ندارم. پیشنهاد شما چیست؟»

مرد انگلیسی مکشی کرد. مثل اینکه پیش از حرف زدن مسأله را نزد خود



سبک و سنگین می کرد.

«ده هزار دلار کافیست؟»

مرد انگلیسی صدای نفسهای بریده و بلند مردم را شنید و سپس گفت، «یعنی، مگر اینکه شما اینقدر به پیروزی خروستان ایمان نداشته باشید، آقای لی!» همانطور به ارباب خیره شده بود و تبسم کمرنگش آشکارا تحقیرآمیز بود. با این حرف زمزمه آمیخته به تعجب مردم، ناگهان به سکوتی مرگبار بدل شد. آنها که نشسته بودند، از جای خود برخاستند مثل این بود که قلب جرج خروسه از حرکت ایستاده است. گویی از دور طنین صدای مالیزی خانم را می شنید که می گفت، «خانم لی از کوره دررفته بود و جیغ می کشید که پنجهزار دلاری که ارباب از بانک برداشته، تقریباً نصف پس انداز تموم عمرشونه.» پس جرج خروسه می دانست که ارباب جرأت ندارد این شرط بندی را قبول کند. اما ارباب چه پاسخی می توانست بدهد تا در برابر این جمعیت که کم و بیش همه آنها را تک تک می شناخت، بشدت تحقیر نشود؟ جرج خروسه آنقدر در رنج اربابش شریک بود که حتی نمی توانست به او نگاه کند. گویی زمان از حرکت ایستاده بود. سپس جرج چیزی شنید که فکر کرد عوضی می شنود. صدای ارباب لی گرفته و متشنج بود، «آقا، میل دارید مبلغ را دو برابر کنیم؟ بیست هزار دلار!»

ناگهان از جمعیت صدای حیرت و ناباوری و حرکات ناگهانی و غیرارادی بلند شد. جرج خروسه با وحشت متوجه شد که این مبلغ کل دارایی ارباب لی است، از جمله خانه اش، زمینش، بردگانش و همچنین تمام پس انداز خود او. مرد انگلیسی جا خورد و حیرتش را آشکارا نشان داد. اما بزودی بر خودش مسلط شد و قیافه ای مصمم و عبوس به خود گرفت. «روحیه کامل مردانه ای دارید!» این را گفت و دستش را به سوی ارباب لی دراز کرد. «پس شرط بستیم، بیایید خروسه ایمان را بفرستیم وسط میدان!»

جرج خروسه ناگهان موضوع را فهمید: ارباب لی می دانست که خروس با شکوه زرد تیره او برنده خواهد شد. نه تنها ارباب ناگهان ثروتمند می شد، بلکه این پیروزی بزرگ او را در نزد تمام سفیدهای فقیر به یک قهرمان بدل می کرد، قهرمانی که حتی اربابهای پولدار متفرعن و اشرافزاده را می توانست به مبارزه بطلبد و آنها را شکست دهد. هیچکدام از آنها دیگر نمی توانستند به دیده تحقیر به تام لی نگاه کنند و پیف پیف کنند.

ارباب لی و مرد انگلیسی در دوسوی میدان خروس جنگ خم شدند، و در همان لحظه سراسر زندگی خروس که ارباب در دست داشت، در ذهن جرج زنده شد. حتی وقتی جوجه ای بیش نبود، واکنشهای سریعش توجه او را جلب کرده بود. آنگاه وقتی خروس جوانی شد، شرارت عجیبش او را وامی داشت تا از لای درز لانه اش، به خروسهای

دیگر حمله ور شود. تازگیها هم وقتی او را در میان درختان گرفتند، در یک آن چنان حمله ور شد که کم مانده بود خروس پیر را به کشتن بدهد. ارباب می دانست این پرنده تا چه اندازه با هوش و گستاخ و مهاجم است و برای همین هم انتخابش کرده بود. با این بادآوری، دوباره صدای خشمگین ماتیلدا در گوش جرج پیچید که «تو از اون اربابتم بی کله تری! خیلی که بد بیاره دوباره همون گداگشنه سابق میشه، اما تو داری با چندتا خروس سرتموم آزادی خونوادمتم قمار می کنی!»

آنگاه سه داور از میدان خارج شدند و در فاصله های مساوی در پیرامون میدان جنگ جا گرفتند. داور وسط چنان خود را جمع کرد که گویی روی تخم مرغ ایستاده است. چنان بود که گفتمی همه می دانند شاهد رویدادی خواهند بود که در تمام عمرشان می توانند از آن حرف بزنند. جرج خروسه دید که اربابش و مرد انگلیسی پرنده هایشان را بزور نگهداشته اند و هردوسرشان را بلند کرده اند و به لبهای داور وسط چشم دوخته اند.

#### «میدان!»

خروس آبی سیم قام و خروس زرد تیره رنگ بسوی یکدیگر خیز برداشتند. به شدت بهم خوردند و به عقب پرت شدند. هردو روی پایشان پایین آمدند و هردو در یک چشم بهم زدن دوباره در هوا بودند و سعی می کردند به نقاط حساس بدن یکدیگر ضربه بزنند. نوکها و برق سیخکهای فلزی چنان به تندی در هوا چرخ می خورد که دیده نمی شدند و دو حریف چنان وحشیانه حمله می کردند که جرج خروسه در ذهن خود همانندی برایشان نمی یافت. ناگهان خروس آبی سیم قام مرد انگلیسی ضربه خورد، خروس ارباب یکی از سیخکهایش را در استخوان یکی از بالهای حریفش فرو کرده بود. هردو تعادل خود را از دست داده بودند و تقلا می کردند که سیخک را که گیر کرده بود، جدا کنند و در عین حال به شدت به سرهم نوک می زدند.

«تنفس! سی ثانیه!» هنوز فریاد داور تمام نشده بود که هم مرد انگلیسی و هم ارباب لی به میان میدان جست زدند. سیخک جدا شد و هردو بسرعت پرژولیده سر خروسهایشان را لیس زدند و دوباره صاف کردند. دوباره در خط شروع مسابقه جا گرفتند و این بار دم خروسها را گرفته بودند. «حاضر... میدون!»

دوباره خروسها خیز برداشتند و به یک اندازه به هوا برخاستند و سیخکهای هردو در پی زدن ضربه ای مهلک بود. اما پیش از آنکه بتوانند این کار را بکنند، هردو به زمین افتادند. خروس ارباب دوید تا تعادل دشمنش را بهم بزند و او را به زمین بیندازد، اما خروس انگلیسی ماهرانه جا خالی داد و خود را کنار کشید و در حالی که جمعیت نفس بلندی می کشید، خروس ارباب بی آنکه بتواند آسیبی برساند، با تمام نیرو از کنارش گذشت. پیش از آنکه بتواند چرخ بزند و بازگردد، خروس انگلیسی خود را رویش انداخت. خشمناک روی زمین درغلتیدند. آنگاه دوباره روی پا بلند

شدند و وحشیانه نوک به نوک با هم جنگیدند. از هم جدا می‌شدند و با تمام قدرت بالهایشان را به هم می‌زدند و پاهایشان بی‌امان حمله می‌کرد. بار دیگر به هوا برخاستند و دوباره به زمین افتادند، و روی زمین با شدت به جنگ پرداختند.

فریادی برخاست! خروس انگلیسی حریف خود را خونین کرد. لکه‌ای تیره-رنگ بر روی سینه خروس ارباب پدیدار شد که هر لحظه بزرگتر می‌شد. اما خروس زرد رنگ وحشیانه، با ضربه‌های بال دشمن را از خود دور کرد و انداخت و خودش روی حریف پرید تا بکشدش. اما خروس انگلیسی قوز کرد و جا خالی داد و خود را خلاص کرد. جرج خروسه هرگز چنین واکنش تندی ندیده بود. خروس ارباب چنان با قدرت چرخ زد که خروس انگلیسی را از پشت بزمین انداخت و دوباره به سینه‌اش ضربه‌ای وارد آورد و خون بیرون زد، اما خروس انگلیسی توانست دوباره به هوا بلند شود و بعد پایین آمد و به گردن خروس ارباب ضربه زد.

جرج خروسه دیگر نفس نمی‌کشید. خروسهای خون‌آلود بر خاک می‌غلتیدند، به دور هم می‌چرخیدند، سرشان را پایین گرفته بودند و هر کدامشان در جستجوی فرصتی برای ضربه زدن بودند. در یک حرکت توفانی و برق‌آسا، خروس انگلیسی بر خروس ارباب مسلط شد. با بالهایش حریفش را می‌زد و با سیخکهایش او را خونین‌تر می‌کرد. آنگاه خروس ارباب با حرکتی باورنکردنی به هوا برخاست و وقتی پایین آمد، سیخکش را در قلب خروس انگلیسی فرو کرد. خروس انگلیسی بال‌زنان به زمین افتاد و از لای نوکش خون بیرون ریخت.

این کار چنان سریع رخ داد که چند ثانیه‌ای طول کشید تا غلغلۀ عظیم جمعیت بلند شود. مردها با صورتهای سرخ بالا و پایین می‌جستند و فریاد می‌کشیدند، «تام! تام! کارشو کرد!» خوشحالی جرج خروسه حد نداشت و دید که مردم دور ارباب را گرفته‌اند و به پشتش می‌کوبند، و دستش را بشدت تکان می‌دهند. «تام لی! تام لی! تام لی!»

جرج خروسه با خود فکر کرد، «ما آزاد هستیم.» باورش نمی‌شد به این زودی بتواند برآستی چنین مزدهای به‌خاکواده‌اش بدهد. باور کردنی نبود. نگاهی به مرد انگلیسی انداخت که آرواره‌اش را چنان بهم می‌فشرده که بیننده را به یاد سگهای بولداگ می‌انداخت.

«آقای لی!» شاید هیچ چیز دیگری نمی‌توانست به این سرعت جمعیت را ساکت کند.

مرد انگلیسی که براه افتاده بود، تقریباً در فاصله سه متری ارباب ایستاد. گفت، «خروس شما عالی جنگید. هردوشان لایق پیروزی در این جنگ بودند. تا کنون هیچوقت ندیده بودم دو خروس تا این حد حریف مناسب هم باشند. به من گفته‌اند شما چنان روحیه مردانه‌ای دارید که حاضرید به جای اینکه همین شرط‌بندی را برای

جنگ بین بقیه خروسهایمان بگذاریم، همه را یکجا روی یک جنگ دیگر بگذاریم.»  
ارباب لی رنگش را باخته بود و گوش می کرد.

چند ثانیه ای بانگ خروسهای در قفس مانده، تنها صدایی بود که شنیده می شد. مردهایی که در آنجا جمع شده بودند سعی می کردند اهمیت این جنگ را هضم کنند. جنگی که در آن دو خروس حریف هم باشند و برد و باختش بر سر هشتاد هزار دلار باشد... سرها به سوی ارباب لی برگشته بود. او سرگردان و مردد به نظر می آمد. در ثانیه ای نگاه او از جرج خروسه گذشت که با شدت و حدت بسیار داشت روی خروس زخمی کار می کرد. جرج خروسه خودش هم مثل دیگران از شنیدن صدای خودش تعجب کرد، «خروساتون هرچی رو که پروبال داشته باشه داغون میکنن، ارباب!» دریایی از صورتهای سفید به سوی او برگشت.

«شنیده ام که این سیاه وفادار شما از بهترین مربیهاست، اما اگر به جای شما بودم چندان به توصیه او توجه نمی کردم. من خروسهای بسیار خوب دیگری هم دارم.»

کلماتی که از دهان انگلیسی نروتمند بیرون می آمد، نشانگر آن بود که باخت در چنین جنگی به نظرش مثل باخت در تیله بازی است. گویی می خواست با این حرف به ارباب لی طعنه بزند.

آنگاه ارباب لی با لحنی که عمداً می کوشید تا تشریفاتی و خشک باشد، به حرف آمد: «بله، آقا. همانطور که شما پیشنهاد می کنید، منم خوشحال می شوم که تمام مبلغ را روی یک جنگ دیگر بگذارم.»

چند دقیقه بعدی را که در تدارک بودند تا خود را برای جنگ آماده کنند، جرج خروسه در بهت و حیرت گذراند. از میان جمعیت صدایی بلند نمی شد. هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. وقتی ارباب لی به قفس خروسی اشاره کرد که جرج خروسه قبلاً لقبی بد او داده بود تمام غریزه های جرج انتخاب او را تأیید کرد. نفسی کشید و گفت، «قوش، بزه قربان،» دقیقاً می دانست که کار این خروس اینست که با منقار دشمن را گرفتار کند و مانع حرکت او شود، و با استفاده از این وضع سیخک خود را فرو کند. این خصیصه مخصوصاً در مقابل خروسهایی که تربیت شده بودند تا ماهرانه جا خالی بدهند، سودمند بود؛ زیرا از مسابقه پیشین چنین بر می آمد که مرد انگلیسی معمولاً خروسهای خود را چنین تربیت می کند.

ارباب لی بازویش را کج کرد و «قوش» را روی بازویش به جایی برد که مرد انگلیسی هم آنجا ایستاده بود و خروس خاکستری یکدستی را با خود داشت. خروسها را وزن کردند و هر دوشش پوند وزن داشتند.

وقتی فرمان «میدان!» داده شد، همانطور که پیش بینی می شد، دو خروس با ضرب به یکدیگر خوردند، به جای اینکه هر دو به پرواز درآیند، با ضربه های خشناک

بالها درگیر شدند و جرج خروسه صدای برخورد منقار «قوش» را که ضربه‌ای مناسب زده بود، شنید... آنگاه معلوم نشد که چطور در میان ضربه‌های متقابل، سیخک خروس انگلیسی ضربه‌ای وحشیانه وارد کرد. خروس ارباب تعادل خود را از دست داد و سرش بیخس شد و سپس به زمین افتاد و دهانش باز ماند و خون از آن جاری شد.

«خدای من! خدای من! خدای من!» جرج خروسه چون تیر به سوی میدان دایره شکل جنگ دوید و مردها را باتنه از سر راهش دور کرد. مثل بچه‌ای زار می‌زد. خروس ضربه خورده را که معلوم بود زخم مهلکی برداشته است، آرام از زمین برداشت و خونی را که روی منقارش لخته شده بود، مکید. اما خروس که با ناتوانی پروبال می‌زد، در دست او جان داد. به هر زحمتی بود از جا برخاست و مردانی که نزدیک او ایستاده بودند، خود را از سر راه او که به صدای بلند می‌گریست کنار کشیدند و جرج در حالی که خروس مرده را همچنان در آغوش داشت افتان و خیزان از میان جمعیت به سوی گاری دوید.

در کنار میدان جنگ، گروهی از ملاکان داشتند محکم به پشت مرد انگلیسی و ارباب حیووت می‌زدند و به آنها تبریک می‌گفتند. همه به ارباب لی پشت کرده بودند، و این هیکل ضربه خورده، تنها مانده و خانه خراب شده، با چشمانی بی‌نور به لکه‌های خون در میدان جنگ خیره مانده بود.

سرسی ارباب راسل، سرانجام رویش را برگرداند و به سوی جایی که ارباب لی ایستاده بود، رفت، و ارباب لی آرام سرش را بلند کرد.

زیر لب گفت، «چی گفتید؟»

«گفتم، آقا، امروز بد آوردید.»

ارباب لی خنده‌ای زورکی بر لب آورد.

سرسی ارباب راسل گفت، «اما درباره پول قمار، البته هیچکس چنین مبلغی را در جیبش ندارد. چطور است که این مسأله را فردا بعد از ظهر روشن کنیم؟» مکنی کرد.

«بعد از چای بعد از ظهر، در خانه آقای حیووت.»

ارباب لی گیج و سنگ سرتکان داد، «بله، آقا.»

راه بازگشت به خانه دو ساعت به درازا کشید. ند ارباب و ند جرج خروسه، هیچک لب ارباب باز نکردند. درازترین مغزی بود که جرج خروسه در تمام عمرش پیموده بود. اما وقتی کاری از جاده اصلی به جاده فرعی پیچید، به نظرش آمد که سفر خیلی زود به پایان رسیده است...

غروب روز بعد، وقتی ارباب لی از خانه ارباب حیووت بازگشت، جرج خروسه را دید که در کلبه خوراک سرگرم درست کردن غذا برای جوجه خروسها است، از شب پیش که حیج و داد و ناله‌ها و فریادهای ماتیلدا سرانجام او را از کلبه‌شان بیرون رانده بود، جرج خروسه بیشتر وقت خود را در همین کلبه گذرانده بود.

ارباب گفت، «جرج، باید به چیزی بت بگم که گفتنش برام خیلی سخت.» مکتی کرد. دنبال کلمه‌هایی می‌گشت تا حرفش را بگوید. «خودمم نمیدونم چطوری بت بگم. اما خودتم میدونستی که حتی نزدیک به اون‌ام که برو بچه‌ها خیال میکنن دارم، نداشتم. راستش، جز چند هزار دلار پول نقد، تنها چیزی که دارم این خونمست و این زمین و شما چندتا کاکاسیاها.»

میخواهد ما را بفرودد، این فکر چون پتکی ناگهان به سر جرج کوبیده شد. ارباب ادامه داد، «گرفتاری من اینه که، همه اینام تازه نصف اونیه که به اون لعنتی بدهکارم، نمیشه. اما حاضر شده به معاصله‌ای باهام بکنه.» ارباب دوباره مکت کرد. «شنیدی که می‌گفت راجع به تو چی شنیده. امروز هم گفت فهمیده که تو چقدر توکارت واردی. از روی دو خروسی که با پرندهای اون جنگیدن اینطور دستگیرش شده.»

ارباب نفس بلندی کشید، اما جرج نفسش را در سینه حبس کرد. «خب مت اینکه به مریشو چن وخت پیش از دست داده و حالا باید یکی رو جای اون بذاره و فکر میکنه که بدک نیست آگه به مری سیاه با خودش بیره.» ارباب نمی‌توانست به چشمان جرج که ناباوری از آن خوانده می‌شد، نگاه کند؛ این بود که بی‌آنکه آسمان و ریمان بهم بیافد، حرف آخرش را زد. «حالا برای اینکه گند کار بالا نیاد، حاضر شده که تموم پول تقصمو بگیره و خونه رو دو دفعه رهن برداره و تورم با خودش بیره انگلیس و نقد نیگرت داره که به نفر دیگه رو تعلیم بدی. خودش میگه چند سالی بیشتر طول نمیکشه.»

ارباب سرانجام ناچار شد به صورت جرج خروسه نگاه کند. «نمیتونم بت بگم که چه حالی دارم جرج... اما چاره‌ای ندارم. تازه خیلی آسون بخممو ول کرده. آگه این کار رو نکنم، به خاک سیاه می‌نشوندم، هرچی جون کندم به باد فنا میره.» جرج کلمه‌ای برای گفتن نمی‌یافت. چه می‌توانست بگوید؟ هرچه باشد، او برده ارباب بود.

«خب، اینم میدونم که تو هم بیچاره‌شدی، نیتم اینه که جبران کنم. همین جا و همین حالا بت قول میدم که وختی تو نیستی به زن و بچه‌هات برسم و روزی که برگردی.»

ارباب لی مکتی کرد، دستش را به جیبش برد، و کاغذی تا شده را در آورد و باز کرد و آن را بسوی جرج خروسه دراز کرد.

«میدونی این چیه؟ دیشب نشستم اینو نوشتم. این که میبینی ورقه رسمی آزادبته پسرا میدارمش تو صندوق آهنیم که روزی که برگشتی، بت بدم.» اما جرج خروسه مدتی کوتاه به نوشته اسرارآمیزی که بخش بیشتر کاغذ چهار- گوش سفید را پوشانده بود نگاه کرد، و در حالی که می‌کوشید تا ختم خود را مهار

کند، به آرامی گفت، «ارباب، من می‌خواستم پول بدم همه‌مونو بخرم و آزاد کنم! اما هرچی داشتم از دستم رفته، تازه اونوقت شمام دارین منو میرفتین اونور آب، به جایی که خیلی از زن و بچه‌م دور باشم. چرا نمیتونین اونارو همین الان آزاد کنین، بعدش وختی من برگشتم، منم آزاد کنین؟»

چشمهای ارباب لی تنگ شد. «لازم نکرده تو بهم بگی چیکار کنم، پسرا تقصیر من که نبود پولتو از دست دادی! تازه دارم خیلی واسهت مایه میدارم، از سرتم زیاده. گرفتاری کاکسیا داشتن همینه دیگه! بهتره مواظب زهونت باشی!» صورت ارباب داشت برافروخته می‌شد. «اگه واسه خاطر تو که تموم عمرتو اینجا گذروندی نبود، همتونومی فروختم!»

جرج نگاهی به او کرد و سرش را تکان داد. «ارباب، اگه تموم عمر من واسه تون معنی داره، ارباب، پس چرا دارین روزگارمو سیاهتر میکنین؟»

چهره ارباب در هم رفت. «همینه که گفتم، باروبنه تو ببنده. روز شنبه میری انگلیس.»

## فصل ۱۰۴

با رفتن جرج خروسه، با رفتن بخت، و شاید با رفتن جرات و جسارت ارباب لی، کاهش ثروت او همچنان ادامه یافت. نخست به جرج کوچیکه دستور داد که هر روز تمام وقت مراقب مرغ و خروسها باشد، اما سه روز نگذشته بود که ارباب متوجه شد که ظرف آب بعضی از جوجه خروسها خالیست، این بود که جرج کوچیکه خپله و کاهل را با فریادهای تهدیدآمیز فراری داد و پی کارش فرستاد. کوچیکترین پسر جرج خروسه، لوئیس، که نوزده ساله بود، از مزرعه خارج شد تا به مرغ و خروسها برسد. چند مسابقه دیگر از مسابقه‌های فصل جنگ خروس مانند بود و ارباب لی حالا مجبور بود که بیشتر کارهای مربوط به تربیت و تمرین خروسها را خودش به عهده بگیرد، چون لوئیس نمی‌دانست چه باید بکند. حالا دیگر او همراه ارباب به مسابقه‌های مختلف محلی می‌رفت، و هر بار در چنین روزهایی، بقیه خانواده شبها دور هم جمع می‌شدند و منتظر بازگشت لوئیس می‌ماندند تا هر چه دیده بود برایشان تعریف کند.

لوئیس همیشه می‌گفت خروسهای ارباب بیشتر بازنده می‌شوند تا برنده. و پس از مدتی از این و آن شنید که آشکارا می‌گفتند تام لی برای بست آوردن و قرض کردن پول شرط‌بندی به این در و آن در می‌زند. «این روزا انگار کمتر کسی دلش

میخواد با ارباب حرف بزنه. چند کلمه‌ای بهم میگن یا تندی دستی تکون میدن و میرن، انگار که طاعون گرفته باشه.»

ماتیلدا گفت، «آره، واسه اونایی که میدونن حالا دیگه گذاشته، طاعونم گرفته.» و خواهر سارا تند گفت، «همیشه مگدا گشته بوده!»

دیگر در راسته برده‌ها همه می‌دانستند که ارباب لی زیاد مشروب می‌خورد و تقریباً هر روز، سرخانم لی داد و فریاد راه می‌اندازد.

شبی، مالیزی خانم به مخاطباناش که با قیافه‌های گرفته به حرفش گوش می‌کردند، گفت، «این پیرمرد هیشوخت انقد شر نبوده. عین برج زهرمار میاد خونه و حتی اگه خانوم بش نیگا بکنه، عربده میکشه و فحش میده. تمام روزم که بیرونه، خانوم میشینه گریه میکنه و دیگه نمیخواد اسم مرغ و خروسو بشنفه!»

ماتیلدا همچنانکه گوش می‌داد، به‌گریه‌ها و دعا‌های خودش پس از رفتن جرج خروسه فکر می‌کرد. نگاهش مدت کوتاهی به‌نگاه دو دختر کمتر از بیست سالش و شش پسر بزرگ شده‌اش، که حالا سه‌تا از آنها زن و بیچه داشتند، تلاقی کرد. آنگاه چشمهایش برگشت و روی پسر آهنگرش تام، متوقف ماند چنانکه گفتی دلش می‌خواهد این پسرش چیزی بگوید. اما آنکه لب به‌سخن گشود، لیلی‌سو، همسر آبستن ویرجیل بود که برای دیدار کوتاهی از مزرعه «کاری» که در جوار این مزرعه بود، به‌آنجا آمده بود. صدایش آمیخته به‌ترس بود. «من که به‌اندازه شماها اربابتونو نمی‌شناسم، اما به‌دلم برات شده که میخواد کار وحشتناکی بکنه، برام از روزم روشن‌تره.» سکوتی در میان آنها افتاد، هیچکدامشان نمی‌خواستند چیزی پیش‌بینی کنند، یا دست کم فکرشان را بر زبان بیاورند.

صبح فردای آن روز، پس از صبحانه، مالیزی خانم با شتاب از آشپزخانه به کارگاه آهنگری رفت. «تام، ارباب میگه اسبشوزین کن و ببرش جلو ایوون جلویی خونه.» چشمان درشتش نمناک بود. «خدایا، ترو خدا عجله کن، چون داره یه چیزایی به‌خانوم میگه که قباحت داره.» تام بدون یک کلمه حرف، اسب را زین کرد و به تیری بست و تازه خانه بزرگ را دورزده بود و داشت باز می‌گشت که ارباب تلوتلوخوران از در جلویی پیدا شد. صورتش از شدت مستی سرخ بود. بزحمت پشت اسب سوار شد و در حالی که زین را چسبیده بود، اسب را یورتمه برد.

تام از لای پنجره نیمه بسته‌ای صدای خانم لی را شنید که چنان گریه می‌کرد که گفتی قلبش دارد از جا کنده می‌شود. در حالی که دلش به‌حال خانم می‌سوخت به حیاط پشتی و از آنجا به کارگاه آهنگری رفت و می‌خواست نوک یک خیش را تیز کند که مالیزی خانم دوباره آمد.

«تام، من که میگم ارباب یه روزی خودشو میکشه، یه جوریه که انگار دیگه به هشتادسالگی نمیرسه.»



تام جواب داد، «مالیزی خانوم، میخوای راشو بت بگم، گمونم یه جوری داره خودشو سر به نیست میکنه.»

نیمه بعد از ظهر بود که ارباب لی بازگشت. سوار سفیدپوست دیگری همراهش بود. مالیزی خانم از آشپزخانه و تام از کارگاه آهنگری، با تعجب دیدند که ارباب و آن مرد سفیدپوست جلو خانه بزرگ از اسب پیاده نشدند تا بروند و گلویی تازه کنند و گیلای بزنند، و حال آنکه قبلاً ارباب همیشه از مهمانانش اینطور پذیرایی می کرد. اسبها همچنان به حرکت بسوی منطقه خروسه‌های جنگی ادامه دادند. نیمساعتی نگذشته بود که تام و مالیزی خانم دیدند که مهمان ارباب تنها و با سرعت بازگشت یکی از مرغها را که ترسیده بود و قدقد می کرد، زیر بغل دارد. تام که بیرون از در کارگاه ایستاده بود، توانست کم‌وبیش ببیند که در چهره آن مرد آثار خشم پیدا است. همان شب، وقتی افراد راسته برده‌ها مثل همیشه دور هم جمع شدند، لوئیس تعریف کرد که جریان از چه قرار بوده است. «وختی صدای نزدیک شدن اسبارو شنیدم، اول موندم تا ارباب ببینه که دارم کار می کنم، اونوخت رفتم کنار، اما لای بنه‌ها خودمو قایم کردم که بینم اوضاع از چه قراره.

«خب، بعد از اینکه یه فصل چونه زدن، جفتشون به صد دلار رضایت دادن. من دیدم که ارباب پولوشمرد، دو دغه هم شمرد، و اونوخت گذاشت تو جیبش. درست همین موقع بینشون بگومگوشد، چون یارو میگفتش تخمای زیر مرغه هم جزو معامله ست. اونوخت ارباب چاک دهنشو کشید و انگار که یکهو جنی شده باشه دوید و مرغه رو گرفت و لگدی به لونه زد و تخم مرغا رو خورد و خا کشیر کرد. نزدیک بود به سرو کله هم بیرون که اون یارو به دغه مرغه رو از دست ارباب قاپید و پرید رو اسبش و هوار کشید که اگه ملاحظه سن و سال ارباب نبود، کله‌شو داغون می کرد!»

هر روز که می گذشت بیقراری در راسته برده‌ها بیشتر می شد و شبها با دغدغه اینکه دیگر چه واقعه ترسناکی در پیش است، به خواب می رفتند. در آن تابستان سال ۱۸۵۵، تا پاییز، با هر نعره‌ای که ارباب می کشید و با هر رفت و بازگشت او، چشم بقیه افراد خانواده به تام، آهنگر بیست و دو ساله برمی گشت، مثل اینکه از او راهنمایی می خواهند. اما تام حرفی نمی زد. در هوای سرد نوامبر، سی و هفت جریب زمین ارباب محصول توتون و پنبه خوبی داد که می دانستند به قیمت خوب می تواند بفروشد. شبیه روزی، هنگام غروب، ماتیله بعد از این که از پنجره کلبه خود بیرون را نگاه کرد و دید که آخرین مشتری تام رفته است، شتابان به آنجا رفت و تام از روی تجربه فهمید که مادرش فکری در سر دارد.

در همان حال که آتش کوره را خاموش می کرد، پرسید، «بله خانوم، مادر؟»  
«داشتم با خودم فکر می کردم تام، همه شما شیش تا پسر، حالا واسه خودتون مرد شدین. تو بزرگترین پسر نیستی، اما من که مادرتم، میدونم که کله تو بهتر از